

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: نوبری، نسرين، ۱۳۸۰
عنوان و نام پدیدآور: یادداشت های یک دیوانه / نسرين نوبری
مشخصات نشر: تهران، ماهسان، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری: ۱۱۰ صفحه
شابک: ۹۴۸-۴۰۰-۸۵۴۳-۴۲-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: یادداشت های پراکنده
موضوع: نثر مسجع، شعر، داستان های فارسی، عاشقانه، دل نوشته
رده بندی کنگره: ۴ م ۴۸ ب / PIR ۷۹۴۴
رده بندی دیویی: م ۱۳۸ الف ۶۲ / ۴فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۷۱۶-۸۲م

عنوان: یادداشت های یک دیوانه

نویسنده: نسرين نوبری

طراحی و گرافیک: م. جدی

صفحه آرایي: م. جدی

انتشارات: ماهسان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۱

حق چاپ و تمام مزایای مالی و معنوی این کتاب برای نسرين نوبری و م. جدی محفوظ می باشد.

انتشارات ماهسان



انتشارات ماهسان

فهرست مطالب

۴۰	غزل	۴	یادداشت نویسنده
	تو و من		احوال پرسى
۴۶	نوبهٔ اسفل	۸	سرآغاز
۴۷	تنفس صبح	۱۰	سایه
۴۸	چشمان تو	۱۲	ناکجا آباد
۵۰	تو و من	۱۴	چرخ گردون
۵۷	در تبعید ابدی	۱۷	آسمان
۶۰	جنون شعر	۱۹	خیال
۶۳	یادداشت های یک دیوانه	۲۱	احوال پرسى
۶۷	کوزهٔ سربسته	۲۳	داغ لاله
	چکامهٔ شیدایی		آیات اندوه
۷۰	پیش درآمد	۲۶	انتظار
۸۴	شروع دیگر	۲۸	جذام بوسه
		۳۰	اندوه
		۳۲	تنهایی
		۳۴	آیات اندوه
		۳۷	نیایش
		۳۸	کرانهٔ غریب

می خواهم بروم به کوه تخیل، از کوه پایه
تنهایی بالا روم به قلّه عظیم احدیت
برسم. با وحدت اشیاء سخن بگویم.

دلم می خواهد با خورشید حرف
بزنم، با خیابانها سخن بگویم،
با نرده ها و نیمکتها احوالپرسی
کنم؛ و تنها از تو با همه آنها بگویم.

دلم می خواهد خورشید را با خود
به خانه ببرم، لب ایوان تماشا کنیم
بگذارم، و فریاد بزنم تو زیبا تر
هستی و آفتاب و من آفتابگردانهای
نگاهت، در باغچه بهار باشیم.

دلم می خواهد شقایق شوم.
یک شقایق تنها و سرگردان در
صحرای خیال تو. دلم می خواهد
معنون - زارم را به یک گوشه چشم
تو ببخشم، در لیل تو سخن بگویم،
در شب قدر چشم تو قصه جنون آغاز کنم.



یادداشت نویسنده

بگردم به دنبال نرده بانی در حیاط خلوتم برای رفتن به بام ملکوت، زیبا،
ملکوت قشنگ، آرام، ملکوتی که ما را با زندگی آشتی می دهد، ملکوتی که
باطن اشیاء را به ما نشان می دهد، با ما مثل پسرکی زیبا سخن می گوید،
و دل ما را به دست می آورد مثل دلداده ای از سفر برگشته.
ملکوت، آخرین منظره جهان است و زیبا ترین منظره زمین، ملکوت انسانها
در خداوند، و خداوند در میان انسان ها است و برای من ملکوت یعنی تو.

نسرین نوبری

تقدیم به تو برای آن که توهستی

پاییز و زمستان ۱۳۹۹

بهار و تابستان ۱۴۰۰



«لكل اولئك الذين أحبونا ولم نجبهم كما ينبغي،
سلاماً طيباً ووردة.» 🤗❤️
سلامی گرم وشاخه گلی نثار همه ی آنانی
که دوستان داشتند و آنگونه که باید
دوستشان نداشتیدم





احوال پرسی



سرآغاز

کسی پرسید: چگونه او را می شناسی؟
گفت: خودم را فراموش که می کنم
یعنی از بَرَم همه او را

پس از عرض صادقانه ترین سلام ها از ارتفاع بلند ترین درود ها، بر خیال گونه هایت بوسه می نهم و دست های مهربانت را در باغچه قلبم می کارم. شب از نیمه گذشته و من در کنار تنهایی خود - که از ترکش جمعیت مجروح است - به خیال تو خیره شده ام و به این می اندیشم که اگر معجزه ملاقات و مکاشفه دیدار تو صورت نمی گرفت و اگر امواج حوادث، دست مارگزیده التماس مرا به ریشه های نجیب مهربانی تو نمی رساند، چه کسی جنازه بادکرده احساس مرا شناسایی می کرد و برایم در اداره متوفیات، اجازه ساختمان یک باب تابوت تنهایی می گرفت.

این قلب فسیل شده را - که مال دوران اول زیبایی شناسی یا شاید اندکی هم قبل تر است - توبه موزه تماشا گذاشتی و دست کوچک من - این مستاجر قدیمی زنجیر - را کلید طلایی تبسم تو آزاد کرد. از وقتی که حامله شعر شده ام، اینقدر و یار تکلم نکرده ام. تو واژه های مرا شفاف کردی و به تصویر های با تجربه سپردی تا چهارچشمی مواظب آئینه من باشند.

چند سال بود که به سرگردانی اعتیاد داشتم و رؤیایی در سرزمین خواب من نبود. آخر چگونه می توان بکارت زخم خود را در شهری پر از نگاه شهوانی شمشیرها حفظ کرد؟ من در خلوت اعتماد تو اولین گل های آرامش را بوییدم و شناسنامه آئینه من صادره از حوزه تماشای تو ست.



من در سال هجری شمسی تو، در قصبهٔ نفسهایت متولد شدم، روستایی شبیه
به خانهٔ دل شما، روستایی در حاشیهٔ کوه تجلی، در سرزمین های اشغالی ابدیت.
تو مرا به اردوگاه آرزوها بردی، به میان مردمی که در حفره های آواز زندگی
می کنند ...

سایه

از او پرسیدند: چگونه سفر می کنی؟
 مارا بگو و بیاموز
 گفت: چون باد؛ که هم می رود و هم هست
 چون سایه که هم نیست؛
 و هم هست .

می خواستم به سبک گویش لاتی عشقم برایت نامه ای محرمانه بنویسم، نامه ای که فقط در شکوفه های لبخند تو باز شود.

می خواستم شبنمی شوم روی برگی که برایت می نویسم. می خواستم دلم برایت بگوید. قلبم ضربانش را بنویسد. صدایم اشتیاقش را تحریر کند. دلم می خواست روحم را برایت دوقبضه کنم.

لابد می پرسی دلیل مزاحمت دعای من در این یک شب حاجت چیست؟ البته حقیقت با واقعیت رودر بایستی ندارد. عشق مثل تهمت به سراغ آدم می آید. من اینگونه باور دارم که هیچ کس نمی تواند در دوست داشتن مقلد باشد، حتما باید در عشق مجتهد شد. تمام اشیاء عالم یکدیگر را دوست دارند. و تمام پدیده ها برای هم غش می روند .

انسان قفسیست که در آن سرود خداوند، زندان نیست. من هم مثل همه پروانه های عاشقم. من هم مثل آینه ها به آه احتیاج دارم. دوست دارم به اندازه یک پروانه، اجازه سوختن داشته باشم. من هم مانند همه گل ها چون تماشا دارم. بین ما و مضمون بهار، رابطه نزدیکیست اما تو برای من حکم تابستان داری و من برای تو را نمی دانم گمان می کنم که پاییزی خزان باشم. تنها فرق ما و جنون در ویرانیست

و تو از رگ گردن به من نزدیکتری تو می توانی مرا از خود بگیری و تو را



به من بسپاری. خدا کند پیراهن وصال تو اندازه هجران ما باشد!؟
دلارامم!، وصال ممکن الوجود است واجب نیست، من و تو در
یکدیگر حلول کنیم. لازم نیست مطلق تو به من مقید باشد. ما در
هم تلاقی خواهیم کرد چون رودخانه ای و اقیانوسی، و من در تو سفر
خواهم کرد همچون ستاره دنباله داری در کهکشان بی پایان تو.
دلم به خاطرت خیلی مرکورکروم است؛ البته درست تر آن است که بگویم
به خاطر دوری از تو، گاهی باخود فکر می کنم بهتر است برای پانسمن
بهبترش از آیدوپو ویدون استفاده کنم اما هر بار یادم می افتد که دواگلی برای
سوختگی خوب نیست!!!

وقتی نسیم خاطرات تو می وزد سیم های تلگراف تخیل الفبای شهریور
را مخابره می کنند. من کُد فراموشی را یاد گرفته ام. اما اکثر اوقات، خط تو
اشغال است.

می دانم دم غروب، آنجا خطوط هوایی ملکوت به خاطر تو چه ترافیک
عجیبی دارد.

ناکجا آباد

کجامی روم
وقتی نه برای خود هستم
نه برای تو؟!

به نظر من، انسان موجودی متساوی الساقین است. اگر دقت کنی معماری عالم دایره ای است. نیم دایره انسان از تولد آغاز و به مرگ، خاتمه پیدا می کند. خطی را از مرکز عالم گذرانده اند که جهان را به دو قسمت متساوی دنیا و آخرت تقسیم کرده است. ما نیم دایره دیگر را باید بر مرکز جهان بگردیم. این هندسه حقیقت است، پرگاری که رود خانه طبیعت را به دلتای ماورا می ریزد.

من از روی عشق تو و چشم هایت جهان را نقاشی خواهم کرد و با تخمین تبسمت، سرسبزی فصول را اندازه خواهم گرفت. بگذار روانت را به قالب خود در آورم، بروم به سمت سبز شدن در سایه مژگانت برای صید ابدیت، حساب کنم اگر در هر گوشه چشم تو هزار میخانه خوابیده باشد، چند قطره و پیمانه از آن برای سرشتن گل چند ملیارد آدمی کافیت. بگذار از تو یک قطعه عکس العمل بگیرم.

دلم از دست تو تنگ غروب شده است. الآن چند روزی است که میلم به قضا و رضایتم به قدر نمی رود. داده ام سماور شعر و تصنیف را خاموش کنند. مثل خلاصه خبرها به همه چیز نگاه می کنم. دلم می خواهد وقتی استخوان های استدلالم درد می کند، کمی فلسفه تزریق کنم، دلم می خواهد بروم شمال عشق، لب واژه های درخشان رود، تور تصور پهن کنم.





ناکجا آباد

هر روز یک کاسه ماست محلی واژه
بخورم، بروم از ماهی آزاد، احوال دریای
زندانی را بپرسم. خواهش کنم شاعران
غزل آلاچند بیت از قصیده زلف تو را
برایم بخوانند، و من کامم را با شهدی
که از گوشه لعل تو چکیده است
شیرین کنم، و مدهوش تماشای
خیال تو شوم.

«عزب لا کوی تی مو هفت خالا مونه
تی چشمان رنگه سبزه آسمونه
خوداندا تو با این مهربونی
چره دیل سنگ چاکودی ای لاکونه
شلمانا لاکوی جوانه لاکوی
بیا ناز نوکون می جانه لاکوی
رودخونه نوشو آو تیتی کونه
دس به آو نزن ماهی تا خونه
دمبکه نزن دومبکه صیدا نوکونه مره
مو گیل ریکام لاکونه نیگا نوکونه مره
د-بوشو ریکای موتی ورنم»

چرخ گردون

کسی گفت : انسان بودن آسان است
پس به سنگ ها گفتند: انسان شوید؟!
سنگ ها گفتند:

ما هنوز به اندازه کافی سخت نیستیم...!؟

راستش من برای تمام آدم‌ها حالِ خوب آرزو می‌کنم،
برای تمام قفل‌ها کلید را،

و برای تمام دل‌ها آرامشی که تمام نشدنی باشد.

من برای تمام آدم‌ها آرزو می‌کنم که عاشق شوند، عاشق آدم‌ها و چیزهای
خوب؛ آرزو می‌کنم هر صبح که چشم باز کردند، به اشتیاق هدفی
لبخند بزنند، تلاش کنند و امیدوار باشند به رسیدن...

آرزو می‌کنم برای تمام آدم‌ها که زندگی کنند، که آرام باشند،
که نگران نباشند.

آرزو می‌کنم همه یک نفر را داشته باشند که دوستشان داشته باشد،
که بگوید؛ نگران چیزی نباش، درستش می‌کنیم...

آرزو می‌کنم عمرها طولانی باشد و زیستن‌ها عمیق! تا آدم‌ها عمیقاً
زندگی کنند.

آرزو می‌کنم روزی برسد که همه به آرزوهایشان رسیده باشند...

و شهر پر باشد از آدم‌های آرام و خوشبختی که هیچ آرزویی ندارند.

از آرزو‌ها که بگذریم به هر صورت و در هر آینه، زندگی یک
دغدغهٔ ابدی و یک دلشورهٔ ازلی دارد. جلّ و ولّز رنج در روغن روزگار،
و کبابی جگرِ عشاق شوریده. اگر عملکرد ستاد توزیع عادلانهٔ
جام می و خون دل را که در وزارت قیامت و امور اخروی تشکیل شده است،



نگاه کنی و اگر بیلان تاریخ را بینی متحیر خواهی شد که چرا برخی از عناصر رأس هرم هستی، کار کائنات را هر دم کلنگی اداره می کنند.

بند اول آیین نامه فلسفی جهان می گوید: "همه کسانی که ولو برای یک بار، افیون « اگر دستم رسد بر چرخ گردون » را استعمال کنند به زندان ابدیت با اعمال شاقه محکوم خواهند شد. "خیام، هزار سال است به خاطر یک کلمه « ای کاش که جای آرمیدن بودی » به جزیره بیوه در قطب جنوب و در انتهای خط الراس میانه اقیانوس اطلس تبعید شده است.

می دانی عشق من، دهن به دهن شدن با لات های فلسفه قدری قدری «لادری» گری و بی خیال-خراباتی می خواهد.

البته من هم منکر جبر در زندگانی نیستم، یقین دارم هرکسی در زندگی اش حداقل یک بار کاری را که دوستش ندارد به اجبار انجام داده است و می دانم هرکسی طعم گس اجبار را چشیده است، یکی مجبور می شود رشته ی درسی اش را برخلاف علاقه اش انتخاب کند یکی مجبور می شود در شغلی که دوستش ندارد مشغول به کار شود یکی مجبور می شود با کسی که دوستش ندارد ازدواج کند... به هر اجباری اگر تن داده اید به آخری ندهید اینگونه به گوش ما رسانده اند که لامذهب ها نمی دانید چه دردیست گرفتن دست های سرد و بی روح نمی دانید چه دردیست هم آغوشی با یک غریبه...، خنده های تلخ و گریه های پنهانی، اما خوب اگر از من بپرسی کدام جبر بزرگترین اجبار زندگانی است بدون درنگ می گویم جبر متولد شدن، ما را به اجبار به این جهان می آورند و در یک کلام خلاصه از ما می خواهند که انسان باشیم، و به راستی چه رنج و دردی بزرگ تر از انسان بودن؟!

بگذریم به هر صورت از دم غروب تاریخ به بعد هیچ زکریا رازنی، رازی نمی شود از گذر ماهیت، قدم به بازارچه وجود بگذارد.

هنوز لب به برهان باز نکرده ای، چاقوی ضامن دار میرفندرسیکی
دل و روده استدلال را بیرون ریخته است. هر شب در خیابان های فلسفه،
عروسی میرداماد است.

در هر حال نه شاعران و نه حتی فیلسوفان تصمیم نمی گیرند چه چیزی را
بگویند، چیزی می آید و شاعر و فیلسوف را می گوید شاید هم این هم جبر
دیگری است مختص آنها!

این قصه ی همه ی شاعران فیلسوف مآب و فیلسوفان شاعر مآب و خورده
ریزه خوارانی چون من است.





آسمان

گفت:

آدمی بودن غم انگیز است؛
وقتی هوای آسمان به سرت بزند
و بال نداشته باشی ...

در قباب دو چشمت چه بگویم
که چه چیز پیداست؟!، چشمانت همان
ستاره ایست که من مدت هاست؛
پیرامونش مشغول طوافم شبیه گردش
پروانه گرداگرد شمع .

تمام مساحت آسمانم راتسخیر نموده
در تمام ثانیه هایم در جای جای آسمانم
حضورش جاریست و رود نگاهت در
بستر خیالم نمی خشکد؛ اما مرا ببخش
که با این حال پر پرواز ندارم، بعد از
سقوط از عرش ملکوت تا فرش عرض،
بالهایم شکسته و اسیر قفسیست خاکی،
اما هنوز چشمان من خیره به آسمان
است، خیره به عرش ملکوت و سریر
تخت آسمانیت.

گاه نسیم و صبا به پاس آشنایی
به دیدارم می آیند و عطر تو را هبه ام
می سازند .

محبوب من، وطن تویی و غریب آنکه از تو دور افتاده است.
 محبوب من چشمهایت خورشیدی است در عصر آهن
 و آدم پیلۀ عشق خود را در آن می پرورد،
 وقتی تو هستی همه چیز هست، همه چیز!
 از ماسه ها تا زمان، از درخت تا باران، تا تو هستی همه چیز هست...
 دیگر چه فرق می کند، باشم یا نباشم، تا تو هستی؟!
 ای کاش آنان که لیریزند از تو بدونند در میان صحراها تا همه را
 سبزه زار کنی، سر به کوبند به سنگ کوهستان تا همه را گوهر کنی و تن به کوبند
 به موج دریاها تا دُر و مرجان شوند؛ وبه راستی تو که هستی؟!
 من قایق بی پارویی هستم که موج به موج غرق تو ام
 وبه راستی تو که هستی!؟



خیال

با خیال آسوده ای آراستیم ...
غمی داریم ...
و در مجموع خوبیم ...

کنار بیشه زار توهم نشسته ام، در جنگلی پر از تیرهای ابراهیم، در شب
زایمان زیتون، با اقیانوسی کوچک در گب کویرهای رهگذر.
پاسخ من زیبا نیست؛ سخن من از طنطۀ تلفظ خالی است؛ بی آنکه در
جنین تفکر تکان های آرام سوالی بگوش برسد. تاریخ در تاریکی وجدانم
بیتوته کرده است، بسان پیکره ی جنینی آدم در جست و جوی هوای عارفانی
که در بهشت تنهایی قدم می زنند!

جهان، کلام است، اشیاء اسمائند، نه هر شیئی نامی داشته باشد
که هر نامی شیئی است؛ انسان ها امتند، هر انسانی قومی است. من در
جلگه های باستانی احساسم هزار قبیله ی ناشناخته دارم، قبایل وحشی
مژگان، قبایل خونریز ابرو، قبایل یاغی تخیل، قبایلی که از راه فروش تکلم
زندگی می کنند، قبایلی که کارشان فروش غریزه در جمعه بازارهای تن
است.

دیدن و رای آدم ها آسان است؛ ولی ما را به جایی نمی رساند. به عبارت
ساده تر و به بیان دیگر چه آسان و چه بی فایده در افراد عیب می یابیم.
حال آیا وقتی عاشق می شویم بعضا به این دلیل نیست که، حتی
به بهای کوری خودمان در این فرآیند و آن لحظه خواسته ایم، دیدن و رای
آدم ها را نفی کنیم؟

محبوب من گاهی این حکایت را مصداق این سخن می دانم و آن را برای
خود بازخوانی می کنم:

چنین آورده اند که روزی دوستی از ملا نصرالدین پرسید: ملا، آیا تا بحال

به فکر ازدواج افتادی؟

ملا در جوابش گفت: بله، زمانی که جوان بودم به فکر ازدواج افتادم... دوستش دوباره از او پرسید: خب، چه شد؟

ملا جواب داد: بر خرم سوار شدم و به هند سفر کردم، در آنجا با دختری آشنا شدم که بسیار زیبا بود ولی من او را نخواستم، چون از مغز خالی بود!!!

به شیراز رفتم: دختری دیدم بسیار تیزهوش و دانا، ولی من او را هم نخواستم، چون زیبا نبود...

ولی آخر به بغداد رفتم و با دختری آشنا شدم که هم بسیار زیبا و هم آنکه، خیلی دانا و خردمند و تیزهوش بود. ولی با او هم ازدواج نکردم!...

دوستش کنجاوانه از او پرسید: دیگر چرا؟

ملا گفت: برای آنکه او خودش هم به دنبال چیزی می گشت، که من می گشتم!!!



احوال پرسی

می پرسی: خوبی؟
و تمام دغدغه های
جهانم می شود
چطور بگویم خوبم
که بیشتر به دلت بنشیند
جان دلم
من تمام حال خوبم را
برای احوال پرسی های تو
کنار گذاشته ام!

عزیز من! قسمت خوشایند حیات، آنجا که شادی فوران می کند!، مناسب
مهربان!، موزون جذاب، کشف حیرت زای زیبا!، تبسم زنده در رفت و آمد!
ذوق شاداب در حرکت!، ترکیب تجزیه ناپذیر ناظر و منظور!
حاصل ضرب مهر و مشتری!، تفسیر اکنون های من!، شرح کامل
کتاب وجود!، مقدمه پر معنی حیات!، عالی ترین هدفهای متعالی، حالات
منزوی ترین عابدان تنها!
پر شکوه ترین فتح حماسه در نبرد سرنوشت!، شور انگیز بزرگ!
قشنگ ترین مصرع ها، پر معنی ترین ابیات غزل!، غزل ترین قطعات شاعران!
ناممکن بی اندازه وسیع!، نبرد نابرابر من با تاریخ!، کنایه ظریف خداوند!
اشاره بی قرار هستی!
سلام طول می کشم و درود عرض می نمایم، اگر از حال من بخواهید تمام
غربت های بیابان ها شاهدند که صاحب خسته ترین و خارخورده ترین
پاهایم و معجون، حقیرترین تعبیر من است.

اگر به احوالات بنده پی می‌برید بحمدالله به تعمیر تفکر و اصلاح احساس مشغولم و هیچ ملالی جز ادامه زندگی در دوری حضرتت و زفّرات ما در فراق شما نیست و ناسلامتی، حاصل است و بیماری بلبل است و فصل گریه گل است و کار، مشکل است و غمی جانکاه در دل است. به سکوت سلام می‌رسانم و از راه دور بر او درود می‌فرستم. سلام مرا به گوش نسیم برسانید تا از طرف کویتان صبح‌ها عطر تنتان را برایم به ارمغان بیاورد!

به قلّه بگویید عریضه مرا به آفتاب بدهد! به جای من باخوشبختی خداحافظی کنید! برای «مزرع سبز فلک» نگرانم، آن سفارش من به دانایی یادتان نرود! سلام مرا به بینایی برسانید و بگویید که منتظر دیدارش هستم. مواظب احساس باشید که سرما نخورد. عشق را هرگز فراموش نکنید به گردن ما حق دارد، ضمناً دوسه دقیقه به شادی بدهکارم، زیاده، عرضی نیست که دارای ارتفاع نباشد.

قربان شما
نسرین نوبری



داغ لاله

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم

با سینه‌گشاده در آماجگاه خاک
بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم

بر دوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
با خود اگر قرار اقامت نداده‌ایم

چون غنچه در ریاض جهان، برگ عیش ما
اوراق هستیی است که بر باد داده‌ایم

ای زلف یار، این همه گردنکشی چرا؟
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده‌ایم

صائب زبان شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم

صائب تبریزی



تو بدنت میلیاردها سلول وجود داره که
به تنها چیز که اهمیت میدن؛ تویی
پس لطفاً لبخند بزنی: ...



آیات اندوه



انتظار

گفت:

نه راهی هست

که به جایی رسد

نه جایی

که به راهی

انتظار این چنین است ...

این روزها همه یا انتظار می‌کشند و یا از هم انتظار دارند، درست بر عکس شما محبوب من، این وسط هم، من هستم و عشق شما و گروهی دیگر مثل ابتهاج که هنوز هم با دل غریب مانده‌اشان نجوا می‌کنند که نه غمی دارند، نه غمگساری؛ عده ای هم از همان گروه مثل شجریان پسر هم‌هی دل به دل ابتهاج می‌هند و آه ما را در می‌آورند که ((نه به انتظار یاری، نه زیار انتظاری)).

اینکه منتظر باشی، ممکن است به سادگی بگذرد یا به دشواری.

انتظار هم عالم خود را دارد و چه انتظار عجیبی است که تو میان منتظرانت هم عزیز من غریب باشی و عجیب تر از آن که چه آسان منتظرانت به نبودنت عادت کنند!

می‌گویند آدم‌ها همیشه در انتظارند و از جمله منتظرانند؛ در انتظار یک روز، یک اتفاق و گاهی هم در انتظار یک آدم...

اما کسی به درستی نمی‌داند، آن اتفاق و یا آن روز به راستی ممکن الوقوع است؟ و یا آن آدم روزی از راه خواهد رسید...؟! اما تنها از یک چیز به خوبی آگاه هستیم، آدمی که منتظر است؛ ذره ذره خود را در انتظار از دست خواهد داد...



ای کاش در عالم انتظار، زمان هم از جمله منتظران می‌بود!، اگر زمان منتظر ما می‌ایستاد تا ما به بلوغ برسیم، گمان دارم که قطعاً زندگی با نقص‌های کمتری را تجربه می‌کردیم. نمی‌دانم زندگی بدون واژه «افسوس» چه شکلی خواهد داشت! شیرین تر است یا مزه یکنواختی دارد؟!

اما به هر صورت زمان منتظر ما نخواهد ماند، تنها مختار هستی که دوراه را اختیار کنی، اولی اینکه برای اتفاق‌های خوب زندگی ات در انتظار بمانی و از جمله منتظران باشی هرچه قدر که لازم است! و هر روز خودت را برای اتفاق افتادنش آماده کنی و هر لحظه آن را جست و جو و طلب بکنی!

اما خدای نکند که روزی برسد که آن اتفاق خوب، لایه لایه مشکلات و مسائل روزمره گم شود و دیگر هیچ گاه هرچه جست و جویش کنی فایده‌ای نداشته باشد و یا دوم آنکه برای لذت بردن از زندگی توانایی این را داشته باشی که به بهترین و عمیق‌ترین شکل ممکن پذیرای این باشی که زندگی یک جریان و فرآیند است نه رسیدن به یک مقصد از پیش تدارک دیده!، علی‌الاصول در زندگانی کسانی خوشحال هستند که در انتظار زندگی نیستند، بلکه هرآینه سعی می‌کنند؛ خوب زندگی بکنند.

به هر حال امیدوار و آرزومندم که در آخر هر روشی را که برای پیش بردن حیات خویش اختیار کردید؛ هرگز از جمله آن دسته از افرادی نباشید که در انتهای سفر خویش با این حقیقت مواجه می‌شوند که تمام سال‌هایی را که در انتظار بودند، همان روزهای خوبی بود که از دست می‌رفت!

و به راستی در انتظار بودن یعنی چه؟

جذام بوسه

گفت:

خار خشکم

مزن ای برق به جانم آتش

که هنوز

آرزوی بوسه باران دارم!

به چاهساری غمگینانه فرو شدم چندی، حکیم وار به انتظار حضرت الهامت، در انبیق کیمیای اشک، مژگان پالودم به سایه سار خویشتن آرامیدم، عمری، در مسیر آه‌های شمالی اندوه، حسرت نگار ثانیه‌های غبار آلود غربت ماندم، هرگز به چالاکی بی دست و پایی خویشتنم، این سان گمان نبود... پژواک سال‌هایی که بی تو گذشت، در من پیچیده و من هنوز در حسرت دیدار تو هستم، در اندیشه ام زمان در گذر است در سیری نزولی به سوی ابدیت و من دست به واریسی آن می‌زنم، و تنها لبخند می‌زنم و عبور می‌کنم، همیشه دوست داشتم بدانم اولین بوسه چگونه شکل گرفت؟ از روی هوس بود یا دوست داشتن محض؟! کدام احساس را در دوطرف ایجاد کرد؟ چگونه به دیگران سرایتش دادند؟ ای کاش داستان بوسه را در اختیار داشتم! تا به درستی می‌دانستم که به کدامین سبب رخ می‌دهد، تا استخوان‌های استدلال من که اسیر دردند، فلسفه بافی کنند و رابطه معلول و علتی را بیابند، تا برهانی را بیابم و آن را مسکنی سازم بر این درد آشنا. امشب مثل هر روز و شب دیگر به تو فکر می‌کنم، امشب در پشت لحظه‌ها فرود آمده‌ام و با نبض حیات هم‌آواز شدم، امشب جسم خود را در دیار ارواح گم کرده‌ام و تصویر من در آینه‌ها پیدا نیست؛ این‌ها از آثار عجیب توست، در این کولاک رمزها و بوران اسرار با روان گیاهان چه خواهم گفت؟ شکایت صحراها را از سیلی گردبادها، افسوس دشت‌ها را در هجرت



شقایق ها، نگرانی افق ها را در غیبت پرستوها؟ افسوس بسترها را در وداع
آب ها؟ امشب در من ترانه گمشده ایست که در نی غربت ها افتاده است...
اکنون در شب زاران ماهتابی نیایش، کنار بوته اندوهی به تو می اندیشم،
ای فلک اطلسی جمال! به نگاه تو می اندیشم که جاذبه جاودانه اش مرا
از دنیای صورت ها به دیار معنا ها کشاند، به نگاه تو که راه پیمودن قرون
و طریقه عبور از روزگاران را به من آموخت! به مومیائی من تکلم بخشید
و زنگ همه کاروان ها را در بیابان سرنوشت من به صدا در آورد و سینه ام را
لانه سرگردان ترین آه های جهان ساخت!
آری تو همان برهان من هستی .

اندوه

گفت:

آنچه درخنده می بینی

در اندوه نگو

آنچه در اندوه می بینی

در خنده نگو

زینده تر از همه گاه، بلوغ عارفانه اندوهم را به نشو و نمای بیلاغ نیایشان آورده ام. مدت مدیدی است که زیاده تر از غیظ شیطان، مرا به بهتان لعنت بسته اند، دلباختگان ملعبه تن، نگاه مرا به اشرافیت لعبشان گرفته اند، مگر رایحه پیراهن شما، عصمت کنعانیم را باز آرد...

گویاتر از تمامی عزلت‌ها به سخن آمده ام چک چک تنهایی، فریادم را دریده است، اجزای ساغرم از قحطی اشراق ترک برداشته است و غبار خمخانه ام در کف بادهاست...

در بلور خانه شبنم خیز نگاهتان جستاری کرده ام به ظرافت شیشه گران چین و طراز بارنامه غبارتان خورشیدی افروخته ام به روشنایی صیقل های صنعتگران روم...

به حرای تنهایی سوگند و فرشتگان چادر نشین خلوص که در مسرح بعثت ساکنند به ابروی شکافنده دیدارتان که فروریزنده صدها خبیر دل است، در قعر دنیایی که فرو می پاشد و در تاریخی که زندگی انسان پیشیزی نمی آرزد، در بطن اندوه، در برهوت دل، ((شما را می خواهم)) و در این جمله اندوهی است، اندوه نداشتنتان...



درست نمی دانم که آیا اندوه است که ما را به تفکر وا می دارد؟! یا تفکر است که ما را اندوهگین می کند...؟! اما یک چیز را به خوبی می دانم و آن این است که برای جا دادن این همه اندوه، نیازمند قلبی به مراتب بزرگتر هستم.

می دانید محبوب من، «مادر هیچ حال، قلبهایمان خالی از اندوه نخواهد شد؛ چرا که اندوه، ودیعه‌ای است طبیعی که ما را پاک نگه می دارد. انسان‌های بی اندوه، به معنای متعالی کلمه، هرگز "انسان" نبوده‌اند و نخواهند بود.»

گفت:

کدام دست آنچنان دوست خواهد بود؟!
که خنجر را نه تا دسته
که تا دست در سینه بنشانند!؟

سلام بر تنهایی و بر جلالی که قلّه
ها در سپیده دمان دارند، سلام بر نسیم
و بر رازهای بزرگی که باها در گوش
گیاهان می خواند، سلام بر سکوت
و موسیقی خاموشی که از تارهای
شکسته و سیم های بریده بر می خیزد،
سلام بر عزلت و بر غارنشینی که
انسانیت خود را از بهتان صنعت و تهمت
مدنیت وارها نیده اند، سلام بر سپیده دم
و بر مرواریدهایی که از مردمکان سحر
خیزان روان است!

سلام بر اقوام کهن! سلام بر قبایل
صحرا گرد! سلام بر بشر آغازین!
سلام بر انسان سپیده اندیش،
سلام بر نیمه شب حاجت و سحرگاه
استجابت! سلام بر زنبق و بر همه
گلبرگ های زمین، سلام بر معبدها
و گردنه ها! سلام بر سپیده ها و پنجره ها،



تنهایی

بر بیدها و گنجشک ها، سلام بر تصاویر مجرّد و اندیشه های بلور رنگ! سلام
بر افق تجلی! سلام بر عشق سرآغاز همه تنهایی ها، سلام بر محبوب من...
من در فرسنگ ها دور تر از خود هستم و جسمم را رها کرده ام و ذرات
زمینیم را به باد های بی پایان سپرده ام، اینک تو را از آن سوی اصوات صدا
می زنم! در کدامین بی سوئی، ای پادشاه ارواح! تو را با فصیح ترین سکوت ها
صدا می زنم، تو را از خیزشگاه پرناکشیده ترین فریاد ها صدا می زنم!

رد ابر ممتدی که یک هواپیما ایجاد کرده را از پشت پنجره ام می گیرم و به
تو می اندیشم و به آن نبردی که امروز میان من و تنهایی و خیال تو در گرفت،
شعر می خوانم، و و تنهایی وزن را برایم نثر می کند:
« وقتی تو نیستی نه هست های من چونانکه بایدند
نه بایدها...»

مثل همیشه آخر حرفم!
وحرف آخرم را با بغض می خورم
لبخندهای لاغر خود را دردل ذخیره می کنم:
باشد برای روز مبادا!
اما عزیز من

در صفحه های تقویم روزی به نام روز مبادا نیست!!
آن روز هرچه باشد روزی شبیه دیروز روزی شبیه فردا
روزی درست مثل همین روزهای ماست
اما کسی چه می داند؟ شاید امروز نیز روز مبادا باشد!
وقتی تونستی نه هست های من چونانکه بایدند، نه بایدها...
هرروز بی تو، "عزیزم" روز مباداست!

آیات اندوه

گفت:

هرگز چنین شاد نبودم،
از اندوه بسیاری که یافته‌ام.

آینه‌وار به خشم آیه‌های اندوه خیره خواهم شد؛ چندان که بلورخانه اشکم،
فرع لحظه‌های کیمیائی تقطیر باشد، رازی‌گون در تجربت خانه خلوت خود
در بسته‌ام، و به اشارات پنهانی اشراق نارس خویشتن، دل پیوسته‌ام.

شفای اندیشه‌ام با بخورهای کهن است و مشرب عرفانی نگاهم از
آب‌خور آینه چشمان تو سیراب می‌شود. اسفار چهارگانه من، اندیشه‌ای
برای درک سلوک پنج هستی تو است و فاصله معراجم تا طوافگاه آفرینش
-آنجایی که خداوند تو را آفرید- به اندازه دو رنگین کمان کمتر است و در
اسرای مسجدالحرام نیایشم، آنجا که طاق‌های حاصل پیوست ظریف
قوس حاجب و مژگان تو است، فرشتگان، زیارت نامه اقصی می‌خوانند، دلم
در دستبرد واژگان راهزن تجلی از دست رفته است و اندیشه‌ام سخت گرفتار
در جست و جوی راهی برای حاجب درگاه تو شدن است!

کسی شبیه به یوحنا در من تلاوت می‌کند، هُدُودار در مکاشفه سلیمانی
رویاهیم، هزار قصر آینه، ترانه داوود را می‌خوانند، هرشب تم در دوزخ
محبت می‌سوزد. عقوبت عاشقان در فاموس عافیت این است...

من به شمشیر باطن از پای افتادم، مرا به تیر تمنا دوخته‌اند، ساغرپرستان
حوض خانه‌های ملکوت، مرا به جرم زیبای تو، به صلابه نگاه کشیده‌اند،
پرستندگان صنم خانه توحید...

و به من از جوشانده‌های معانی خورانیده‌اند، الاهگان مهاجری که در
تپه‌های مهتاب در اندیشه صفات و معانی تو به سر می‌برند...



و حقیقتکده من ترسیم موزونی است از گرسنگی و یقین و هیتم، ترکیبی عارفانه از آدمیان، افریشتگان و شیاطین...

از طور تا امواج دهگانه با موسی پرسه زدم و بارها شبنم‌وش به تمثّل مجرد مسیح لغزیده‌ام و در کابوس خانه نمود، هزاران ابراهیم را نظاره بوده‌ام، پس در تلاقی قرون، به بلندی های زمان رفتم و چندان بر مصیبت هابیل گریستم که کبوتران زیتون نشان نوح از عرشه‌های مشیت به پرواز در آمدند... در جست و جوی تو گذر بر هند افکنم، مستی از حقیقت تو را در آستانه بودا پاشیدم و چند سبد بشارت از تو را حواله گرسنگان برهما کردم، آن‌گاه مشعل بر آوردم و نخستین آتشیخانه زردشت را از جنس آتش محبت تو برافروختم.

و سپیده‌دم فرا رسید، در آن سپیده‌دم افرشتگان خدا را گفتند: آیا ترا تسبیح نمی‌کنیم به شفاف‌ترین واژه‌های جهان و آیا از این خاکدان غبار خیز نسلی خون ریز در زهدان شهوت نخواهد رویید؟
آنگاه در وزش نغمه‌ها، در هیاهوی ملکوت، تلاوت آیات اندوه را شنیدیم خداوند بود که افرشتگان را خطاب می‌کرد: « شما را از دانش های برین جز اندکی در خور نیست...»

پس نورانیت شعاع‌ها را خلاصه کرد، ابدیت فشرده گردید تا در هیچان ذرات به طرز پیکره‌ها در آید، عصا تا ک‌ها را در قالب های روان رنگ ریختند، و هوا پر از تلالؤ خطاب گردید.

ای برادر جبریل و ای شبیه مسیح! ای محبوب من! بردگان محبتستان را بگویند تا ترعه عشق را به دلتای دیدار بپیوند و کتیبه نگاران غیب را دستوری کن که آخرین الحان آفرینش را بر پیشانی اصوات بنگارند.

و من در شطّ پرشکوه خیابان‌ها به اقیانوس تو خواهم پیوست و با تو بعیت خواهم کرد ای اهتزاز موج‌ها و تجسم پیوست آسمان و دریا! و در آینه

آیات اندوه، همهٔ تصویرها را فرا خواهیم خواند و تورا بر جهازی
 از پرچم و تمثال خواهیم نشانند، ای بهار معتدل، از این پس چشمم
 فراش آذین خانهٔ نگاه تو خواهد بود و از خیزشگاه همهٔ افقهای تجلی،
 از عمق صدرهٔ تو میراث باستانی اشراق را که حامل شعاع آینه سوز
 تو است؛ خواهیم گرفت، و ای کارگه آبگینه پرور! سفالینهٔ عطشم را
 در قنات های مشرب تو پر خواهیم کرد، ای برکهٔ متبرک مانا!



نیایش

گفتند: به زیر لب چه دعا گفتی؟
گفت: هرچه لغزیدن است از آن من باد
که لغزش های من به سوی او ست

"اگر به نیل وارگی چشمانم باور نمی کنی، به ریگ رسانی
دستانم بنگر، غربت شمار صحاری سرگردانیست...، به
گل های آفتم نگاه کن! به باغ آبسالی اندوهم... و قفس
خوانی پرنده وار مرا به شلیک آواز شقایق و شط بگیر!"
می گویند ما اُمّت آرزوهای بر باد رفته، ما قوم کرانه های تیررس
و ملّت ملامت کشیده زنجیریم.

اکنون کدام یک از بلور های درخشان نیایش را در بارگاه بغض فرو
ریزیم تا زمزمه رحمت شهربوریت حنجره ناودان ها را فرا بگیرد؟
تورا به تبسم آسمانی لب هایت که زیارتگاه آینه های جهان است،
به خورشید خیز باستانی گونه ات که گاهواره گویش های قدیمیست،
به قدمگاه بوسه خیز الهامت، سوگند می دهم بر بزمندگان ما گذر
از خاکریز های غربت را بر آبریز مژگان هایشان آسان ساز! ما را در
اعماق سنگر های درون به رگبار آسمانی تجلّی بگیر! لشکر احتیاط
دعا هایمان را از استتار تکلم بیرون آر! مارا چلچراغ شبستان های
تنهایی خود کن! ما در فلات جسمیت تنهائیم! و زراعت روحی ما
مقبول برزگران بد نیت نیست! هیچ قومی مصنوعات باستانی ما را
نمی خرد و بازار های زمین بر محصولات آسمانی ما بسته است...

گفت:

در دلم آسمانی ست
با ابرها و کهشانی غریب
در خود غریبه تر که می شوم
بارانی می بارد چنان
که همه آب های عالم
خیس می شود!

همراه با نخستین فوج پردگان مهاجر
که از دور دستترین فلات های فراموش
شده می آیند و نخستین دسته حَمائم
که زادگاهشان کوهپایه های زیتون
است، آماده ام محبوب من! و بال هایم
شکسته اند..

دیدگانم از اسارت زندان غربت
گریخته است و تعجیل دهندگان نگاهم،
آینه های فرو ریخته آرزوست!

گویا پرنده ای بازمانده از قافله
اساطیرم، در خاک بازی غربت، در
معاثر جذام خیز تنهایی، با هم انباز
سرگردانیم بزرگ شده ام.



کرانه غریب

هم امباز مهربان من، آدمی هر قدر هم که محتاط باشد ممکن نیست که همیشه خود را از آجری که ممکن است از بامی فرو افتد مصون بداند؛ می‌گویند قسمتی از افراد تنها از نظر اجتماعی بیش از اندازه حساس هستند و همین حساسیت بیش از اندازه مانع از مشارکت آنان در معاشرت‌ها می‌شود، افراد تنها بسیار بیشتر دل مشغول این هستند که دیگران چه تصویری از آنان دارند، اما من گمان دارم که گاهی ما آدم‌ها حساسیت و احساس را به عنوان یک ماهیت موجود مطلق می‌پنداریم که آن گروه از موجودات شبه بشری که موج و فوجی از احساس را روانه شخصی می‌کنند دچار حساسیت هستند؛ من گمان می‌کنم آدم‌ها دیر یا زود خواهند فهمید باید ورزید اما به بند نکشاند، میان کنار یکدیگر بودن با به هم چسپیدن تفاوت بزرگی است!

غزل

فقال: قل قصيدة غنائية.
 لذلك غنيت
 سأنسى ، كما لو أنني لم أكن قد ذهبت من قبل
 مثل موت طائر مهاجر
 ككنيسة مهجورة
 كحب عابر
 سوف أنسى
 كالموت

حبيبي اود ان اكتب اليكم بكل لغات العالم ولكني لم اجد احد الا لغة
 القلوب حقا اي لغة اخرى تستطيع ان تعبر حدود الانسانية والسياح من
 حولها وتكون معبرة وبلغية؟!

وبهذا اسأل سوف بتأكيد ما سبب انزعاج الآخرين؟ حبيبي، أنت تعلم
 أنني وجدت عرقية بهذه اللغة العربية! وهناك قوم قريب بالكلام و بعيد
 عن الذكر يشربون بكائهم و يظلو نها الماء!! هم فقط يكررون هذه الكلمات
 في منتصف الليل: («الهي...، ما أحبتك وحدى ولكن أحبتيك وحدك!!!»
 أنت تعرف حبيبي الليل يخلق الكلمات ليقتل بها صمته ويتخذ من الدمع
 جورا...! وفي الحقيقة ، لم أجد أبداً كلمة أكثر رومانسية مما يمكنني قوله
 لك كما هي ويمكنك قبولها مني، ما أحبتك وحدى ولكن احبتك وحدك؛
 أتمنى لو كنت ورأيت دهشتي عندما تحدثت معهم؛ فسالت منه بنبرة
 حائرة: هل ياتي الحب فجأة؟ فاجاب واثقا: هو لا ياتي الا فجأة، واجمل
 ما فى الحب المفاجأة المهدشة.

ثم تابع الحب كالايمان، يصير اكثر نقاء عندما نحفظ بسزيه بيننا و بين
 من نحب، و كلما كشفنا عنه خسرنا منه!
 لقد نسيت الرحلة في خيال الماضي وكتبت لك رسالة طويلة أنت تعرف



Qazal

Goft qaside-i begu

Pas sarodom

Farāmuš xāham šod Guyi ke piš az in hargez nabude-am

Hamānand-e marg-e parande-i mohājer

Hamānand-e ān kelisā-ye matruk

Mānand-e ešqi gozarā

Farāmuš xāham šod

be sān-e marg

Mahbub-e man dust dāštam ke be tamām zabānhā-ye donyā Berāyt benevisam, Ammā hic zabāni rā ke varā-ye māhiyat ensānhā bāšad-o az hesāri ke bodur ānhā-st gozar konad joz zabān qalb nayāftam Ke ham fasih bāšad-o ham baliq-o dar qalbhā jāy begirad?!

Va man etminān dāram ke aknun az man xāhid porsid ke pas dalil-e in mozāhemat ānham be zabāni digar ci-st? Mahbub-e man rāst eš rā bexāhid man dar in zabān-e arabi qabilei rā yāfte-am ke goruhi hastand nazdik be soxan-o dur az yād-e gerye-šān rā minušand-o āb miengārand-aš!! Ānhā faqat-o faqat dar del-e šab-e in kalamāt rā mey guyand: "Bār-e elhā...,Tanhā man nistam ke dust-at dāštam, ammā tanhā to rā dust dāštam."

Mey-ye dāni mahbub-e man šab vāže rā miāfarinad tā sokut-e xiš rā bā ānhā bešekanad-o hamnešin aškhā šavad..!-o dar haqiqat tākonun soxan-i āšeqānetar az in nayāfte-am tā ān rā az man pazirā bāši, tanhā man nistam ke dust-at dāštam ammā tanhā to rā dust dāštam; Eykāš mašūq-e man bud-i

الحقيقة، أحياناً أحب أن أخبرك أنني احببتك به طريقة تمينت ان يحبني
 احد، أبدو غريباً ومضحكاً، أعرف كم أنا مجنون وسخيف. من فضلك لا
 تأتي بعيدا هيا لنذهب، نسيت أنت لا يحب مثل هذه الكلمات كثيرا
 لقد قلت الكثير، آسف أفتقدك، لكن في النهاية، من فضلك تذكر دائماً
 شيئين؛ اولاً: أحبك؛ ثانياً: مهما حدث بيننا لاتنس اولاً...

عمرى الف رسالة حب لم تكتب لعينيك!

المخلص لك

نسرین نوبری



tā šegeftzadegi man dar soxan bā yeki az ānān ra mididi; bā lahn-i heyratzade az u porsidam : āyā ešq-e nāgahāni miāyad? Bā etminān javāb dād: faqat be towr-e nāgahāni miāyad,-o zibātarin ciz ešq, qāfelgiri-ye šegeftāvar ān-ast.

Va sepas edāme dād ešq, hamcon imān-ast, vaqt-i ān rā miyān xod-o mahbub-e seri negāh dārim, xolus-aš afzuntar mišavad-o har bār ke az ān parde bar dār-im, docār noqsān migardad!

Safar dar gozašte bāes šod zamān rā bekolli-ye farāmuš konam-o nāme-i tulāni berāyt benevisam meydāni rāst-aš gāh-i dust dāram be to in rā beguyam ke man conān dust-at dāram ke kāš kas-i ingune ma-rā dust midāšt ajib-o xandedār be nazar-e miresam , xod-am ham mey dānam ke ceqadr divāne-vo mozhek hastam, lotfan xeyli be ru-yam nayāvar begozarim farāmuš karde bud-am xeyli dos nadāri hamconin kalamāt rā ce ziyād āšeqāne-vo ce bištar baxš-e pišin-e harfhā-yam rā

Mesl-e hamiše porharfi karde-am-o ziyāderavi dar soxan, bebaxšid ke del-e tang-e to hastam, ammā dar pāyān , lotfan hamiše do ciz rā be yād dāšte bāšid Avval ānke: dust-at dāram!-o sepas dovvom inke: " har ānce beyn-emān rox dād, avval-i rā az yād nabar..."

Hezār nāme-ye āšeqāne-ast omr-am, nāneveštei barā-ye cešmān-e to

Erādatmand-e šomā
Nasrin-e nowbari

تماشایت می‌کنم
با چشمانی که
لهجه بوسه دارند..





تو و من



نوبه اسفل

گفت: وده ودی و ودی وده،
 عشقه عشقی و عشقی عشقه،
 حبه حبی و حبی حبه
 روح من با روح تو بیامیخت
 در دوری و نزدیکی
 من توام، تو منی
 می گفت و در تب می سوخت!!

بیا دوباره باهم گشتی در میدان انقلاب بز نیم، از پس کوچه های
 شهر بگذریم و نگران نباشیم.

بیا کلاهایمان را قاضی نکنیم، وجدانهایمان را راضی کنیم!
 بیا کنار خیابان سری به ورقه های مصور سیار بز نیم، پوستر کودکان
 شاداب، پوستر جزایر هاوایی، سیاهپوستی که اشک می ریزد، پوستر
 حضرت مریم، شام آخر... پوستر شهید بهشتی را ببینیم... شاید
 اینبار من هم آن را بگیرم.

بیا در زندان زمین، در « بند جیم » باهم ملاقات کنیم، بیا باهم باز
 گشتی در خیابان انقلاب بز نیم، خیابان انقلاب مهم است، خیابان
 انقلاب مستقیما به میدان آزادی منتهی می شود!

بیا در ۲۲ بهمن خانه بسازیم!
 بیا جسمانیت را رها کنیم و بدانیم که فاصله ما تا ابدیت به اندازه
 یک تب است.

بیا باهم گشتی در انقلاب بز نیم.



لبخند تو خلاصه‌ی خوبی‌هاست
لختی بخند ، خنده‌ی گل زیباست

پیشانی‌ت تنفس یک صبح است
صبحی که انتهای شب یلداست

در چشمت از حضور کبوترها
هر لحظه مثل صحن حرم غوغاست

رنگین کمان عشق اهورایی
از پشت شیشه‌ی دل تو پیدااست

فریاد تو تلاطم یک طوفان
آرامشت تلاوت یک دریاست

با ما بدون فاصله صحبت کن
ای آن که ارتفاع تو دور از ماست

قیصر امین پور

چشمان تو

گفت : ما الذي قالتُه عينك لقلبي
فأجابا!
چشمان تو با قلبم چه گفتند
که این‌گونه پذیرفت؟!

مرا به زمينهٔ سبز قهوهٔ چشمه‌هايت دعوت كرد به پاس نخستين شكوفه‌هاى لبخندش به صُفّه‌هاى پر از شكوفهٔ آوازش برد و در کنار آرامش رهايم كرد تا آفتاب‌گير نگاهش را به تماشا به ايستم؛ او مرا به سمت طراوتش برد به شكرانهٔ پرندگان بى آرام تبسّمش كه به لانه‌هاى اشتياق باز مى‌گشتند و پرده‌هاى مات نگاهم را كنار زد و تمام تماشايش را نثار كودكان حيرتم كرد...

او مرا به ابدیت گذرا و جاودانگی کوتاه خود برد!

او مرا به مِجَاعَت و مَحَبَّت و عطش دوستی مبتلا كرد، به خشكسالىم رونق بخشيد، زندگى را در شالهنك باران گذاشت، مرا به خواب حروف فرو برد و در رؤياهاى هجاها پيچاند و هندسه ام را به شيوه‌هاى كهن معماری كرد... محبوب من، هزار نامه عاشقانه است زندگانيم، نانوشته‌هاى چشمان تو!، يقيناً به بيشتر از چنصد هزار نانوشته نياز مندم كه قدرى مجاب شوم كه در باب چشمانت عملكرد بدى نداشته ام! وقتى سخن از چشم هایت مى‌شود مى‌توان بسيار حرف زد تو چشم‌هاى بسيار زيباى داری اما نه تنها صرفاً از روى ظاهر و رنگ خاص زيبايش نگاه زيباى هم داری هر چشمى لحنى از نگاه را دارد درست مثل شخصيت ما آدمها و يا لحن حرف زدندان، چشم‌ها هم لحن نگاه خود را دارند، نگاه‌هاى كه سكوت را مى‌شكند، باخود اميدى مبهم را مى‌آورند، عالمى را براى عده‌اى مى‌سازند، بعضى را بايد به تماشا نشست و از بعضى ديگر تا مى‌توان فرار كرد!، اگر از من لحن نگاه شما را پيرسند خواهيم گفت: لحن نگاهش آنچنان استادانه سكوت را در هم



می‌شکند، که امیدی مبهم را در سکوت دل می‌کارد، گرم مثل لبخند!
اما خدای نکند که لحن مهربان نگاهش را از کسی پنهان بکند، آنچنان
گرفتار سرمای جانسوزی بشود که تا مغز استخوانش هم یخ بزند...!، حتی
یأس هم توصیف‌گرش نیست!!!
و من لحن نگاهت را بسیار دوست می‌دارم اگرچه شاید زمینی باشم ولی
از تمام اهالی آسمان بیشتر می‌خواهمت...!

شد صرف نحوه‌ی نگاهت گفت و گوی چشم
گفتی بسوز در غم من! ای به روی چشم

تو و من

گفت: عجب دارم از تو و از من.
 فنا کردی مرا از خویشتن به تو.
 نزدیک کردی مرا به خود
 روح من با روح تو بیامیخت.
 تا ظن بردم
 در دوری و نزدیکی من توام، تو منی.

محبوب من هر گاه سخن از تو می‌آید منیت باید محو شود!، گاه گمان می‌کنم سفر کردن درحالی که تهی از خویش هستیم آسان تر است، شاید گمان کنند که می‌گویم عقلانیت و عینت و من بودن را از خویش باید گرفت و تنها از اهداف تبعیت کرد؛ انسانهایی هستند که اصلاً «منی» ندارند و همین قسم از انسانها نیز گونه‌های مختلفی دارند.

برخی، در جهانهایی زندگی می‌کنند که اشیاء ابعادی عظیم دارند؛ آنها صرفاً علاقه مند به چیز یا موضوعی نیستند، بلکه هدف علاقه ایشان بر حیاتشان اشرف دارد.

این گونه افراد، واقع بین و بسیار جدی اند و برای شوخی و سرخوشی فرصتی ندارند. آنها موقوف به موضوع خویش هستند و فکر استفاده از آن، کاری کفر آمیز و توهین به مقدسات به شمار می‌رود چه بسا هرگز به ذهن ایشان خطور نمی‌کند.

نهایت اینکه، «موضوع» ایشان موضوع مستقلی نیست و «شخصیت» مستقل ندارد. «موضوع» آنها، فاقد «موضوعیت» است و هرگز با آنها صحبت نمی‌کند. برای آنها انسانها به جهت آنکه ایشان فاقد «خود» هستند و ناظر به اشیائند مورد احترام واقع می‌شوند؛ جهان آنها جهان آن و آن است؛ من هرگز چنین چیزی را نمی‌خواهم و نمی‌گویم! در واقع لازم نیست مطلق تو به من مقید باشد و لازم نیست مطلق من به تو مقید باشد، آنچه در جست و جوی آن در



پس وام گرفتن از کلمات و واژه‌ها هستم سخن از حضور است، حضوری جاری و ذکری که راکد پذیر نیست!، من خود را در محضر تو می‌بینم و هر دم منتظرت هستم. همه جا را می‌نگرم و با تو سخن می‌گویم!، تو را با تمام وجود آرزو می‌کنم؛ و خود را در محضر تو می‌یابم!

می‌خواهم، که تو را در همه حال با خود همراه داشته باشم بی‌آنکه تو را گرفتار قیدی سازم، پس چون به خود می‌نگرم، خود را در تمام لحظات زندگی، در همه حال و در همه جا به همراه تو می‌یابم؛ چرا که تو را در همه حال در قلب خود ...

در تنهایی خلوت گاهم به تو رجوع می‌کنم و تو را می‌خوانم، تو را می‌بینم و به تو می‌اندیشم، برای تو می‌نویسم!

برای تو، که مرا در تمام ادوار تاریخ با خودت آشنا کرده ای!
تو را به خود و خودم را به تو می‌سپارم. و من باور دارم ما در هم تلاقی خواهیم کرد چون رودخانه ای و اقیانوسی و من در تو سفر خواهیم کرد؛ همچون ستاره دنباله داری در کهکشان بی پایان تو.

کلام من _ شما به نظر نا آشنا می آید و تو _ من نیز از آن نا آشنا تر، آنچه ما به آن عادت داریم عبارت من و تو است. ضمناً نگرش های انسان چندگانه است و «تو» و «شما» برای آنها یکسان نیست؛ همچنین واژه تو در زبان ما واژه ای ابتر برای آنچه منظور ما از «تو» در رابطه تو و من می باشد!

آن «تو» که من از آن یاد می‌کنم واژه ایست توأم با عشق و درعین حال سرشار از سر زندگی و فاقد تظاهر و بدور از رسمیت و تکلف است.

حالی که تنها میان عده‌ای اندک‌شمار از دوستان و عشاق تنها رخ می‌دهد؛ اما کدام عده از آنها یکدیگر را این چنین «تو» خطاب می‌سازند؟! خود پرسش دیگری ایست.

در ادبیات و کاربرد واژگان ما تو بگونه ایست که یاد آور شخص مفردی که

طبیعتاً مخاطب ماست و در عین حال دارای رابطه ای نزدیک و گاه در عین حال پایین تر از ما می باشد که نیاز به ادای احترام در سخن با وی را نمی بینیم را یاد آور می شود و گاه در شرایطی بارز بلافاصله خداوند را به ذهن انسان متبادر می کند ولی آن «تو» که از آن می گویم این چنین نیست!

لا بد می پرسیم پس «تو» ای که از آن می خواهم سخن بگویم چیست؟ محبوب من می دانید که حیات یک موجود انسانی صرفاً در قلمرو افعال معطوف به هدف معین، حیثیت نمی یابد و فقط مشتمل بر کنشهایی نیست که چیزی را به عنوان هدف خویش تعیین می نمایند.

حیات موجود انسانی در اینکه من چیزی را می بینم، حس می کنم، تصور می کنم، چیزی را می خواهم، به چیزی فکر می کنم و غیره خالصه نمی شود. همه آنچه را که گفتیم و باهم مرور کردیم به طور خلاصه می توان این گونه بیان کرد که اساس دنیای «آن» است ولی «تو» اساس دیگری دارد. آن کس که «تو» می گوید چیزی را به عنوان هدف در مقابل خود به عنوان هدف خویش ندارد.

زیرا همیشه هنگامی که چیزی به عنوان هدف وجود دارد، چیزهای دیگری نیز وجود دارند؛ مرز «آن»، «آن»های دیگر است و «آن» صرفاً به خاطر وجود این مرز «آن» می شود ولی هنگامی که «تو» گفته می شود بیان خاتمه یافته است زیرا «تو» واجد هیچ گونه مرزی نیست.

هرآن کس که «تو» می گوید ناظر به داشتن نیست زیرا در واقع چیزی ندارد؛ ولی در آستانه یک رابطه به این کلام ناطق است.

کسانی که تجربه می کنند در امور دنیا مشارکت نمی ورزند، زیرا تجربه در ایشان است و نه «بین ایشان و جهان» جهان نیز مشارکتی در این تجربه ندارد، جهان اجازه می دهد تجربه شود، بدون آنکه علاقه ای به این تجربه داشته باشد.



جهان به منزله تجربه متعلق به کلام من _ آن است و کلام تو - من سرچشمه نشئه رابطه است.

محبوب من می دانم مزاحمت از حد گذاشته است و عرضم دارای ارتفاع شده است اما احساس می کنم پیش از ادامه بحث لازم است مواردی را مجدداً برای خود یاد آوری کنم! به هر صورت انسان هستیم و انسان ممکن النَّس است!، همانطور که می دانی معشوق من جهان انسان همواره دارای قطبیت های مختلف است؛ خود او در ابعادی چندگانه حیات خود را طی می کند و ناظر به چندگانه بودن جهان خود است؛ همچنان که جهان انسان چندگانه است، نگرشهای او نیز چندگانه است.

آنچه چندگانه است به علت فقدان قطعیت و سادگی، انسان را به هراس می افکند. انسانها معمولاً ترجیح می دهند که فراموش کنند چه احتمالات و امکانات بسیاری برایشان وجود دارد.

انسانها ترجیح می دهند (درحقیقت بهتر است بگوییم که دوست دارند) که به آنها بگویند فقط دو جهان و دو راه وجود دارد. این نحو از برخورد به خاطر قاطعیتی که در آن است التیام بخش است و معمولاً همواره یکی از این راهها، مبتذل و دیگری طریق اعتلا قلمداد می شود.

و بدان جهت است که ما همچنان که من در این نوشته ای که برای تو می نویسم از آن پی روی کرده ام، تابع دوگانگی جفت گرایی و زوج بودن هستیم.

و این زوج بودن حتی باتوجه به باور های ما حیثیت می پذیرد و اقلامی را که در آن جهان رابطه حیثیت می یابد را بر سه قسم جفت می سازد:

اول: زندگی با طبیعت: در اینجا رابطه در ظلمات حیات می یابد و مادون بیان قرار می گیرد. مخلوقات از کنار ما می گذرند ولی به سوی ما نمی آیند و «تو» ای که ما با آن جهان را مخاطب قرار می دهیم در آستانه زبان می افسرد.

دوم: زندگی با انسانها: در اینجا رابطه آشکار و قابل بیان است. در اینجا «تو» می تواند گفته شود و مفهوم واقع گردد. و در این نوشته تمرکز من بر این نوع از تو است!

سوم: زندگی با موجودات روحانی: همانطور که گفتیم باور ما اثر گذار است و این نوع سوم سرچشمه از معنویات و خدا باوری ماست، در اینجا خطوط رابطه در پرده ابهام ناپیدا است. ولی به تدریج خود را برملا می سازد. این رابطه اصالت گویایی ندارد و بیان ناشدنی است. اما گویش خاص خود را می آفریند در این رابطه ما در عین حال که ظاهرا کسی را مخاطب قرار نمی دهیم ولی احساس میکنیم که گفته هایمان شنیده می شود. ما که از راندن «تو» بر زبان خویش ناتوانیم با خلق کردن، اندیشیدن، عمل کردن و با تمام وجود خود به نیاز «تو» گفتن درون خویش پاسخ می دهیم.

من به تماشای درخت می نشینم. من می توانم آن را چون تصویری بپذیرم. ستونی برافراشته در پیرامونش گستره ای از نور با لکه هایی از سبز که آرامش زمینه آبی نقره گون از آن گذر می کند.

من می توانم حرکت درخت را در نظر مجسم کنم: رگه هایی دونه که برتنه سبز اعجاب برانگیز احاطه دارد یا مکش ریشه ها را با تنفس برگها با داد و ستد ابدی با زمین و هوا را و خود فرایند رشد را در ابهامی که خاصیت آن است؛ من میتوانم درخت را به منزله یک گونه تصور نمایم و به عنوان نمونه ای از آن «گونه» به آن بنگرم و گوشه چشمی نیز به ساختار و رفتار حیاتی آن داشته باشم.

من می توانم منحصر به فرد بودن و شکل خاص آن را چنان نادیده بگیرم که درخت را صرفا به منزله نماد قانون بشناسم، آن قوانینی که بر حسب آن تقابل مستمر نیروها مداوما تنظیم می شوند یا قوانینی که بر حسب آنها عناصر در هم می آمیزند یا از هم جدا می شوند.



در خلال تمام این فعل و انفعالات درخت کما کان هدف من باقی می ماند و واجد جای خاص و استمرار زمانی خاص و نوع و حالت خام خویشتن است، ولی این واقعه ممکن است صورت دیگری هم بیابد و آن هنگامی است که مشیت و رحمت ملتفی گردند و هنگامی که من به درخت می نگرم به این رابطه ورود کنم و آنگاه دیگر درخت برای من یک «آن» نیست و لازم نیست انواع تأملات و نظاره ها را فراموش کنم و هیچ چیزی نیست که من برای دیدن مجبور باشم که آن را نبینم و هیچ معرفتی نیست که مجبور باشم آن را به فراموشی بسپارم بلکه همه چیز، تصور و حرکت نوع و مورد خاص آن قانون در هم می آمیزد و به نحو لاینفکی با یکدیگر ممزوج می شوند در اینجا هر آنچه به درخت تعلق دارد به حساب آمده است؛ شکل آن، عملکرد آن، رنگهای آن و ترکیب عناصر آن و گفت وگویی آن با عناصر دیگر؛ درخت هیچگونه تأثر ذهنی نیست، بازی تخیل نیست یا جنبه ای از جنبه های متنوع روحیات به حساب نمی آید، من جسمانیت درخت را حس می کنم، درخت باید با اندکی تفاوت به همانگونه با من معامله کند که من با آن، هیچ کس نباید در صدد برآید که مفهوم رابطه را کمرنگ کند رابطه، متقابل است .

به بیان واضح تر وقتی من با موجودی انسانی به منزله «تو»ی خود مواجه می شوم و با عبارت تو و من او را مخاطب قرار می دهم او دیگر برای من چیزی از جمله چیزها نیست و از چیزها فراهم نیامده است، چنین انسانی دیگر برای من «آن مرد» یا «آن زن» نیست که مرز شخصیت او را زن ها و مرد های دیگر شکل دهند و چون نقطه ای در گستره جهان زمان و مکان عمل کند یا آنکه کیفیتی قلمداد شود که بتواند تجربه شود یا مشتمل بر مجموعه نه چندان منسجمی از صفات شناخته شده باشد؛ او بی هیچ چیزی در مجاورتش و در یک خط ممتد «تو» است که جهان را در بر می گیرد!

نمی خواهم بگویم که چیزی جز او نیست بلکه هر چیز دیگر در پرتو او

زندگی می‌کند و هست.

درست به همانگونه که آهنگ فقط از الحان ساخته نمی‌شود و شعر فقط از کلمات به وجود نمی‌آید و تندیس را فقط خطوط نمی‌آفریند - چرا که شخص باید جهت تبدیل وحدت به کثرت به کشاکش دست اندازد و این کشاکش چندان خوشایند او نیست - همچنان است آن موجود انسانی که من به او «تو» می‌گوییم!





در تبعید ابدی

گفت:

زین واژه به واژه دیگر،
آواره،
عمرم همه، در وطن،
به تبعید گذشت!

نازنین من! نامه ات را که بر پر سیمرخ
نوشته بودی خواندم و از بیلاقات
اساطیریش لذت بردم. پس از مدت
های مدیدی که از هجرت مژگان تو
می‌گذرد و من کم‌کم از زیارت آوازت
قطع حنجره کرده بودم، احساس می‌کنم
هنوز خاطره درختی در رؤیای بیابان‌ها
به چشم می‌خورد.

نازنین من، تبعید لاجرم اندوه بلندی
دارد! چلیپا وار بر جلجتای تاریخ
ایستادن و چونان نبراسی لرزان، در
بی‌ثمری لحظه‌ها به هنگام قرائت وجود!
تو آن ماهتاب مهربان شب‌هایی که
بر خلوت عاشقان و میعادگاه مشتاقان
می‌تابد، آه! چه تلخ است از مزارع
سرسبز نگاه تو و بوته‌زار قهوه ات
کوچیدن و در سکوت شن گرفته‌خارها
ناپدید شدن، چه بی‌فرجام و سیاه است،

۱- گلگتا نیز می‌گویند.

همچنان با گردباد در اقالیم جلید ناآشنا سفر کردن... من به یادبود نگاه تو در هر واحه ای آمی و به هر کومه ای اشکی خواهم چکید یا در کوره راه های دور افتاده بدل به غباری خواهم شد که بر خستگی نگاه سواران ره گم کرده می نشیند!

اکنون سلامم را از راه دور برایت پست می کنم؛ اگر صفحه نامه را بر روی گرامافون تنهائیت بگذاری، تحریر های قلب مرا خواهی شنید، آوازی با درآمد غربت، آوازی با تار های صوتی به رنگارنگی دشت های گل، آوازی سفر کرده از نیشابور، دمیده شده در کوزه های خیام و کارگاه آدمی ابوسعید! حالا اگر که ممکن است یک صفحه کاغذ سفید بده تا سیاه نامه ام را برای چشم هایت بنویسم! و مرا ترجمه کن به زبان های زنده چشمت. دست های مرا در گرداب زیبایی نگاهت بین! لطفا کمی صبر کن! می خواهم بی طاقتی خود را تفصیل دهم، کمی از خاموشی ام و کاروان گمشده ام را، عمر مرا به اندازه یک ثانیه دیدارت، طولانی کن! بین چه طاعون قشنگی دارم؟ بین چه صرع مقدسی از راه رفتن جنونم می ریزد؟ بین چه جذام زیبایی در سکنت من است؟

زیبای من! دل زخمی ام بیاد می آورد که ملا حرف های جالبی از تبعید می گفت، همان ملا صدرا را می گویم همان صدرالمتهلین پس کوچه های فلسفه! البته آنچه را که می خواهم بگویم داستان است نه عین واقعیت، و هیچ داستانی عین واقعیت نیست، و اگر باشد، واقعیتی ست مستقل و دیگر به قدر بضاعت هر شخص، تا چند سود برد و چند زیان!

ملا می گفت: بدانید که هرکس پیوسته می اندیشد، به ناچار، با محیط خویش و روزگار خویش درگیر می شود و مشکلی پدید می آورد که حل ناشدنی ست؛ چرا که انسان پیوسته اندیشمند، از زمان و زمانه ی خویش درمی گذرد و به فراسوی زمان خود می رود، و آنچه را که جاهلان می گویند،



جاهلانه باز نمی گوید، لاجرم به تبعید ابدی روح گرفتار خواهد شد - حتی اگر در کُنجِ منزلی در شهری ساکن باشد؛ و اگر بر نپذیرفتن پای فشرده، چنین است که صاحب منصبانِ عصر او، او را ادراک نمی کنند و بر سخنانش صحنه نمی گذارند. او را می آزارند و از خویش می رانند، و اگر بدانند که او، سوای ساختن چیزی نو، پيله می کند که کهنه ها را درهم بکوبد، آواره اش خواهند کرد، یا به زندانش خواهند انداخت آنگاه مرگ او را طلب می کنند و به دَازش خواهند کشید!

و روزی که به اهل اشراق پیوستی - که این البته به معنای پیوستن به اهل درد و اهل تبعید ابدی ست - خواهی دید که تا به کجا جولانگه توست... و در آن اوج، این عقل دوراندیش، تا چه حد حقیر می ماند و معطل، و در متن آن تعطیل و تحقیر، تا چه حد، این عقل، محق است که منکر هر کرامتی باشد...

اینکه تا چه اندازه باید حرف های ملا را پذیرفت را نمی دانم این دیگر به خود مان بستگی دارد درست مثل آن وضعیت هاست که می مانم وسط گریه بخندم یا که گریه کنم!

در هر صورت بیش از این سرتان را به درد نیاورم، می روم تا بساط آوارگی ام را جای دیگری بگسترانم... و دل زندامی ام را به زندانی نو عادت دهم... و روح تبعیدی ام را در تبعید گاه تازه یی سرگرم کنم...

از مردم خوب و بسیار خوبِ تو، نازنین من می خواهم و به التماس می خواهم که مرا حلال کنند...

باشد به دعایت در سپیده دم طلوع وطنم را باز یابم!

«محبوب من وطن تویی و غریب آنکه...»

گفت:
درسرخن خویش
رسواترین عالمم
کسی این را ندانست و
شعر را در شعریت آن دانست
که این هیچ است!

شعر همسادهٔ خوش‌قریحهٔ من است،
که گاهی تا دیروقت‌ها در خانه می‌ماند
و برای من داستان‌های رنگارنگی از تو
را می‌گوید!

شعر، مرا به پروانه تشبیه می‌کند،
و من تو را به شعر! سربه‌سر حیاتم
می‌گذارد، خاطراتم را زیر و رو می‌کند،
مرا به کهنه‌ترین اندوه‌ها می‌برد.

شعر دوست، خوبی است، به پاکی
آئینه، که همواره در آدم حضور دارد،
من خیلی وقت‌ها، شعر و آئینه را با
هم اشتباه می‌کنم؛ درست مانند غزل و
قصیده!

گاهی، احساس می‌کنم با آئینه به
تکلم نشسته‌ام، اما به یک‌مرتبه، متوجه
می‌شوم که در حال شعر گفتنم!



جنون شعر

علی‌ای حال مدتی است داده‌ام سماور شعر و تصنیف را خاموش کنند، و قناری غزل سخت خاموش است. هر شب وقتی خاکستر روحم را جمع می‌کنم، ققنوس جانباخته شعری را می‌بینم. غزل نخجیرگاه بزرگی است، نخجیرگاهی که در آن تذبذب صید می‌شود.

با تو آب و هوا فرق می‌کند، گاهی در چهل درجه زیر صفر غربت، که عروق عشق منجمد می‌شود، کافی است به تو فکر بکنم و حضورت را در قلبم احساس بکنم؛ تا کوره دل گداخته بشود! می‌گویند همه چیز به فصل بستگی دارد، مثلاً پاییز، پاییز، فقط یک فصل خوب است، پاییز برای ذائقه گل‌ها خوب نیست، پاییز آدم را به نحوی از زنجیر بهار باز می‌کند، و به دستبند زمستان می‌سپارد، حتی مهلت نمی‌دهد برای روحمان جامه‌ای زمستانی تهیه کنیم، پاییز، یک ایستگاه موقت است، ما همه موظف هستیم با پاییز خوب رفتار کنیم، وای به حال کسی که کدورتی از پاییز به دل داشته باشد!

به هر صورت اگر پاییز خدای ناکرده ما را به یاد گل یاس بیندازد، بیگمان یکی از ستون فقرات شعر ما خوب جای نیفتاده است؛ البته همانطور که گفتم زمانی که تو را وارد معادله می‌کنیم همه چیز زیر و زبر می‌شود حتی پاییز! زنده یاد حسین منوزی هم خوب این مطلب را گرفته بود و بامن متفق‌الکلمه بود و می‌گفت:

اگر باشی مَحَبَّتِ روزگاری تازه خواهد یافت
زمین در گردشش با تو مداری تازه خواهد یافت

دل من نیز با تو بعد از آن پاییز طولانی
دوباره چون گذشته نوبهاری تازه خواهد یافت

باز هم از خودم جلوتر افتادم! منظور من از این ابر پراکنی کوتاه، تلاشی برای درک بهتر بیان و معانی بود، داشتم راجع به غزل و شعر صحبت می‌کردم، محبوب من غزل، غزال کلمات است، هیچ‌گاه به چنگ نمی‌آید

غزلم!، غزل معشوقی است، و یا شاید هم معشوقه ای "به سبب جلوگیری از خردۀ جمعی" که تا ابد در مفارقت او می سوزیم؛ عده ای اصلاً به همین سبب است که باور دارند از دواج اجباری شاعران با مثنوی به همین خاطر است. شاعرانی که در عشق غزل شکست می خورند، غریزه شعری خود را با مثنوی فرو می نشانند.

گمان دارم اشتباه نکرده ام اگر که این گونه بیان کنم که غزل نخستین عشق ماست، عشقی که ما را بیدار می کند، غزل، نخستین شخص ای است که خون قلب ما را می نوشد.

غزل گمشده من! از وقتی که پاشنه غربت را کشیده ام و پا در راه ماندن گذاشته ام، تا این هنگام ساکن سفرم، مقیم رفتن و رفتن، در نبودت پاییز برگشت!، پاییزی که پر از سرگیجگی است؛ پاییزی که ما را در برگ های نابسمانی خود مدفون می کند و به دست ما بیل می دهد تا زنده ژولیدگی خود را چال کنیم! خوشبختانه من ذکر تو را با خویش به همراه دارم...

آتش بزنی تمام غزل های نجمه را

از نو بساز یک سره دنیای نجمه را

آلوده کرده اند زمین گیرهای شهر

این ذوق آسمانی زیبای نجمه را

چندی ست اینکه شعر سرودن به هیچ وجه

تسکین نمی دهد دل تنهای نجمه را

او سخت مانده است دلش بی قرار کیست ؟

حل می کنی فقط تو معمای نجمه را

دیگر بعید می رسد این جمله های شوم

از آن خود کنند الفبای نجمه را

تا لحظه تولد ققنوس های شعر

آتش بزنی تمام غزل های نجمه را ...

نجمه زارع



سرگشته محضیم و
در این وادی حیرت...
عاقل تر از آنیم
که دیوانه نباشیم!

باز می‌گردم به سوی رفتن تا به جانب
بازگشتن بروم و درحالی که فرو می‌افتم
برمی‌خیزم، در برخاستنم خروش
فروافتادن هاست. می‌روم در حالی
که ایستاده‌ام و روزنه‌های بینایی را فرو
بسته، به تابناکی تاریکی‌ها، می‌نگرم.
من در آستانه طلوع، غروب می‌کردم،
آغاز لیل من، سپیده دمان بود، ای سایه
های سرگردان! بگوئید از کدام عدم
برخاسته اید؟ ای تصویرهای رهگذر!
پایتخت آبگینه‌ها کجاست؟ کدام بیراهه
جهان، از سرزمین او که زادگاه من است
می‌گذرد؟

از جوار گلبرگی تو را می‌نگرم، نگاهم
در لابلای‌های ازلی است، تو را در
ابتدای سایه ای می‌نگرم که از تابش
لم‌یزل بر مجسمه ات پدید آمده است،
در آن سوی برکه ای از سپیده دم، و
در شبی به سیمای مه آلود خیره‌ام که



یادداشت‌های یک دیوانه

ماهتاب همهٔ کهکشانشان‌ها از اوست... و تو را می‌نگرم در حالی که لالایی فرشتگان از بوتۀ ابدیت برخاسته است! تو بر کرانهٔ غیب ایستاده‌ای و شعرت در دست باد‌های عطرافشان پریشان است، و با حرکت مژگانت فصول جهان تغییر می‌یابد!

نازنین من! خوب شد آمدی، از بس که به هم ریخته‌ام، منطق و عشق و هوس را به هم آمیخته‌ام! لطفاً اگر که میسر است بغلم کن! دلم بغل می‌خواهد، روح دیوانهٔ من شعر و غزل و صد البته یک فنجان داغ تو را خواهان است! مدتی است که تو را میان کلمات و نوشته‌هایم سخت خسته کرده‌ام، عده‌ای گمان می‌کنند تب نوبه گرفته‌ام و هذیان می‌گویم، دیشب مادرم گفت: تو از دیروز در کلمه‌ای فروفته‌ای، در عین در شین در قاف در نقطه‌ها!

امروز در راه برگشتن به سوی جایی که به اصطلاح به آن خانه می‌گوییم در حال فکر کردن بودم، در اندیشهٔ یکی از همسفران دورم که می‌گفت: «دیوانه بمانید، اما مانند عاقلان رفتار کنید! خطر متفاوت بودن را بپذیرید، اما بیاموزید که بدون جلب توجه متفاوت باشید.» اگر از بیشتر آدم‌ها بپرسید که مثل یک دیوانه زندگی کردن چگونه است؟ احتمالاً بیشترشان بگویند کار آسانی است! آدم‌ها گاهی دوست دارند قدم بزنند و به هزار فکر نکرده بپردازند، بعد باران بزند و اصلاً نفهمند کی خیس شده‌اند؛ آدم‌ها دوست دارند دیوانه باشند! آهنگ مورد علاقه‌شان را روی جدول خیابان بلند بخوانند و از ته دل بخنند، آدم‌ها خیلی چیزها را دوست دارند اما متأسفانه فراموش می‌کنند که می‌توانند آن‌ها را داشته باشند و به همین علت بیشتر آدم‌ها عاقل می‌مانند...!

البته دیوانه بودن در این دنیا کار آسانی نیست، احتمالاً برایت سوال پیش خواهد آمد که دلیل این حرفم چه چیزی است؟ هرچند ما آدم‌های



دیوانه معمولاً سرمان به کار خودمان است و جز با عده اندکی سر و کاری نداریم اما این آدم های به اصطلاح عاقل با ما بسیار کار دارند و معمولاً تلاش می کنند ما را نیز مانند خود به خیل کثیر جماعت به اصطلاح عاقل خویش متصل سازند و اگر که زیر بار حرف هایشان نرفتیم به ناچار روانه آسایشگاهی در این دنیا و یا آرامستانی در آن سوی مرز های ابدیت می سازند و اگر که خلاف این بود این دیوانه جناب تان در منگنه جبر روزگار نمی افتاد و کار عاقلان در پیش نمی گرفت تا ببیندیشد که چگونه دیوانه بماند، اما مانند عاقلان رفتار کند!

دلدارم! ما دیوانه ها دنیا را این گونه یافتیم که بیشتر آدم های عاقلش دیوانه اند و آن بخشی هم که دیوانه نیستند، اعصاب ندارند و آن بخشی هم که دیوانه یا عصبی نیستند، احمق اند و در انتها دیدیم تنها عاقلان دنیا ما دیوانگانیم!

آرامم! می گویند دیوانگی عارضه ای است مسری که بعد از مبتلا شدن آثار ابتلاء بسیار دیر نمود پیدا می کند به گونه ای که تا به خودت بیایی دیوانه شده ای! با این حال این بیماری مسری تنها یک علت ثابت ابتلاء ندارد!

گاه با این که دور آدمی شلوغ است، باز هم احساس تنهایی می کند، آن هم یک تنهایی مطلق! درست نمی دانم از چه چیز نشأت می گیرد؟! شاید از گم کردن خود یا کم بودن حضور کسی از هرچه که هست، آدمی را گرفتار درد های بی درمان و سردرگمی های دیوانه کننده می کند تا به دیوانگان بپیوندد...! گاه یک حادثه و حسرت تکرار دوباره اش، و گاهی هم عاشق شدن می شود عامل دیوانگی آدم ها، اینگونه است که ما دیوانگان اقسام گوناگون و اقوام شورده بسیاری در امت خویش داریم.

مطلوب من!، من از قوم مجنون هستم، از اهالی قریه مشتری، همسایه ناظر! اینجا در میان قوم ما مثلی است که می گوید: عاشق که باشی، فیلسوف،

شاعر و دیوانه می‌شوی؛ اما هیچ وقت خودت نمی‌شوی! و درمن هزار شاعر عاشق، هزار فیلسوف دیوانه است که به هیچ بند و فسونی رهایت نمی‌کند. محبوبم! خوب شد آمدی، وقتی تو هستی هست های ما چونانکه بایدند و باید ها چونان که باید! با تو سامانه غم های دلم منحل است و مجنون زارم غرق در شادیسست، اگر که برایت میسر است خواهش می‌کنم تا ابد بمان، تا زیر سماور شعر را روش کنم تا غزل تازه دم از لب‌ها نوش کنیم! تا غم و بی‌تابی ایام را فراموش بکنیم.

هر چه آینه به توصیف تو جان کند نشد
 آه، تصویر تو هرگز به تو مانند نشد
 خواستند از تو بگویند شبی شاعرها
 عاقبت با قلم شرم نوشتند: نشد!

فاضل نظری




چشم روشن می دهد از کف دل بی تاب را
صفحه آینه بال و پر شود سیماب را
از علایق نیست پروایی دل بی تاب را
هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل سرگشته ما عاجزست
بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
می کند هر لحظه ویران تر مرا تعمیر عقل
شور سیلاب است در ویرانه ام مهتاب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزه سر بسته می باید شراب ناب را
زنده می سوزد برای مرده در هندوستان
دل نمی سوزد درین کشور به هم احباب را
طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی
مهر می زد بر دهن خمیازه محراب را
نیست دلگیر آسمان از گریه های تلخ ما
خون ناحق گل به دامن می کند قصاب را
در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را
نفس را نتوان به لاحول از سر خود دور کرد
وای بر کاشانه ای کز خود برآرد آب را
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی
ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است
بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
چرب نرمی رتبه ای دارد که با اجرای حکم
می نماید زیردست خویش روغن آب را
تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را



بخوان و پاک کن و نام خویش را بنویس
به دفتر غزلم هر چه نقطه چین دارم



مُحَمَّدَ عَلِي بَهْمَنِي 



چکامهٔ شیدایی



پیش در آمدی بر چکامهٔ شیدایی

سلامی به گرمی آفتاب و به طراوت گل، چو بوی خوش بهاران، سلامی به سبزی بهار، به زلالی چشمه سار، سلامی به صداقت عشق، به سخاوت خورشید، سلامی مثل نرگس های باران خورده تازه صمیمی و معطر، نثار مهربانی ابدیت می سازم.

هم انباز شفیق من بر آن شدم که از سماور شعر هر آنچه که دل نشین بود و مطلوب، و میسر بود که جارشان زد را از دیوان دل گلچین کرده و نثار خاک پایت بکنم، و سعی بر آن داشته ام که رسم امانت را هم محفوظ کنم و بیستی که ازان دیگریست را معین سازم مگر آنکه دخل و تصرفی در آن برده باشم. اگر باب بر آن سازیم که نامی بر این جمع شکسته از چکامهٔ های شیدایی مان برگزینم، گمان دارم "هوشیارنامه فی ماورد الوصف الامیر" که خود نامی است عجیب مناسب حال می باشد.

زیاده عرضی نیست که دارای ارتفاع نباشد؛ باشد که دوست بداری و تبسمی بر باغچهٔ لبث بنشانی.

نشد از تو بنویسم حکایتی به کمال
که سال ها سخنت گذشت و کس نرسید



عطر تو شعر بلندی ست، رها کن که ز تو
 با نسیمی برسد چون نفس باد صبا
 هر چه بر من ز تو آید ز تو آرم به زبان
 تا نگویی که دگر حاجت من هست روا
 می کشم آه که نزدیک تر است از رویت
 روشنایی به همه حال در آینه ی ما
 آنکه از تو به تو نزدیک تر است از دل من
 می برد از دل من صبر و تحمل به جفا
 به سر زلف تو در ساخته ام عهد دراز
 تا به روز از شب یلدای تو خواهم فردا
 چند گویم که مکن صبر که جانم ببرد
 دل چو طاقت نبود صبر چه سازم به کجا
 گر به چین و ختنم باز گذاری تو قدم
 چون خیال از سر کوی تو کنم عرض صفا
 سر به مهر تو نهادم به همه عمر و هنوز
 از تو در خاطر من نیست به جز مهر و وفا
 دست دعا می برم و می نگرم تا به ابد
 در سر کوی تو هم عاقبت الامر به پا
 گفتم امشب سر این کار به پایان ببرم
 خود دگر باره سر از کوی تو کردم به وفا
 می روم تا به سلامت ز سر پای و زبان
 تا کنم بر در تو عرض سر و دست و دعا
 ای صبا گر به سر کوی امیرم گذری
 برسان عطر خوشش را به من بی سر و پا

ای کاش که دور از خیر حزن تو باشم
 «شاعر آن قصه ی منظوم تو باشم»

شهزاد تویی سخت به تازان به من از پارس
 آن جنگ و جیه است که من روم تو باشم

تو جمله ی گنگی شدی و علم نفهمید
 در مجمع آغوش تو مفهوم تو باشم

کافیست که در عدلیه از ما بنویسی
 ای خوش به من آن عدل که محکوم تو باشم



«نظرم خیره به جایی و تنم چوب شده»
و خیالم سر ایوان تو مصلوب شده

سر این سلطنت بی سر و پای دل من
وهله ای هست که از روی تو آشوب شده

با خودم عزلت و با خویش چنینم گفتم
هنرش چیست که در پیش تو محبوب شده؟

گفته بودم که سپاهم بزند ریشه ی تو
خبر آمد که سپاهم همه مغلوب شده!

دفتر شعر

هوای دفتر شعرم کمی میل قلم دارد
صلای رعد می‌آید که دنیا بوی نم دارد

من از رفتار نامعقول باران خوب فهمیدم
در اوراق خزان هر کس کتابی از رقم دارد

حدیث اتحاد کفر و ایمان در میان آمد
مَحَبَّت جمله جا تسبیح و زَنّار و صنم دارد

چو من هر کس که شد مایل به صلح و جنگ ما غالب
محبت را به صد تصنیف در عالم علم دارد



کشتی کوچک من بود به گردابِ فراق
بادی آمد که برد زورق دل در گرداب

ما به می‌خانه دویدیم و به تزویر و ریا
نه ز مسجد به در آمد نه ز میخانه به خواب

عشق می‌گفت به پیرانِ طریقت که برو
هیچ از این منزل دیر آمده بیرون بشتاب

هر کجا درنگرم خانه و سر منزل اوست
ره ندارم به چنین خانه و چندین اسباب

من به این خرقة و سجاده نمی‌پردازم
سر من خود نبود خانه براندازِ حجاب

در همه مذهب و ملت چو محقق نبود
این همه قاعده معتبر و محض صواب

عیش از تو حال از تو و شلاق و تن از من
هی گفتن این جمله که "آرامتر" از من

با گنج غمت خانه که نه کاخ خریدم
غم از تو و درد از تو اندوختن از من

شاهانه به تازان که من از خویش بریدم
شاه از تو و جنگ از تو و خاک وطن از من

من سوخته ام وصل من و یار در این است
شمع از تو و بال از من و پر سوختن از من

زور من بیچاره که بر من نرسیدست
تیغ از تو و تیر از تو زخم بدن از من

در دولت و دار تو چو هلاج نشستیم
دار از تو و حکم از تو و خون و سخن از من



نشستم با دلم تا دولت ما مفتخر گردد
که در احوال من از او اثر گردد

نشستم با خودم خود را نصحت کرده ام امشب
که از فردا دگر کم خیره سر گردد

خیال عشق را با خود به شبها برده ام شاید
به امید شبی بودم که بعد از آن سحر گردد

"نمی دانم دعایم را کسی هم برده در یابد؟"
و آیا می شود از او به سوی ما نظر گردد؟

هزاران راه ناممکن به سوی خانه اش رفتم
ز راه رفته می ترسم که شاید بی ثمر گردد

حدیث وصل او را بارها خواندم، نمی دانم
چه تفسیری ز نم بر آن که بابش معتبر گردد

دو کهرباء

نو شتم
دو چشم داشت
دو کهربای بلا تکلیف
که بر دوراهی ی
صحرا چمن مردد بود
ایهام و استعاره و تلمیح و
نقطه چین
نه
نشد
آسان که نیست شاعر چشمان او شدن



می خواست موج اشک من از من روان شود
نگذاشت آب در جگر و خون روان شود

از بس که هست در دل من ذوق گریه ام
تا دامنم ز خار و خس آشیان شود

تا کی کسی به مهر خموشی دهد نجات
چون دست من به کام حسودان زبان شود

هر دم ز رشک طالعم از گریه در خروش
تا کی کسی ز خون من اندر میان شود

دل را به داغ عشق تو بستیم استوار
این رخنه محکم است که تا جاودان شود

سرگشته تر ز سلمان

گویی که: پای برجا، بنشین ، که جان ستانم
لیکن تو بر سر جان، بنشین ، که جان فشانم

هرکس به جست و جویی ، میلی به جانی کرد
من خود به جانب تو ، با جان و دل برانم

آن دم که دیدمت من از پیش و پس ز هر سو
دیوانه تر ز مجنون در کوی تو دویدم

زان رو همی دویدم : تا گم شوم به کویت
چون گم شدم، چه جویم؟ دیگر کسی ندانم

از بس که دیده باران بارید در فراق
در قعر بحر، خون شد، کشتی به بادبانم

از آرزوی رویت، ای ماه آسمانی
سرگشته تر ز سلمان ، در کوی توست جانم



به دلم خدعه زدم بلکه فراموش کند
آتش هجر تو را رفته و خاموش کند

جان مهدی تو بیا با دل من حرف بزن
«تو بگو بلکه دلم حرف تو را گوش کند»

جام و ساغر به سر می کده ام جور کنید
تا که شاید بروم از لب آن نوش کنم

شاید از معجزه ی مل بشود کار درست
«که به لطف و کرمش حافظه مخدوش کند»

به قناعت نکند سر دل شیدا و مریض
دائما دل طلب قبله و آغوش کند

باید از شهر و همه خمکده ها کوچ کنم
«ترک این قبله گمانم که مرا هوش کند»

متفرقات

«من با تو و این پنجره و دفتر و چایی»
 جز ذکر تو چیزی دگرم نیست هوایی
 در سایه دیوار تو هستم من و اینک
 همسایه‌ی من می‌کند از دور دعایی
 هر چند که دور است ز نزدیک و ز دورم
 دور است و تسلسل به من و دور جدایی

از ناز اگر نپرسی احوال عاشقان را
 با ما نمی‌سپاری پیغام آشنا را
 تا کی نهران بماند در لعل یار گوهر
 از اشک لعل باشد در زیر کان بها را

بی‌روی یار ما را صبری هوس نماند
 آری هوا ز شب‌نم خالی کند هوا را

خبرت هست که از شهد لب شکر ارزان شده قند گران
 رحمی بکن از خند لب بر کارگه و بارگه نقل فروشان

چار تکبیر و یکی یکسره بر هر چه که هست



من مطیع دلم و چشم به باور بستم
وز رفتار تو دل بر همه عالم بستم
شبهه انداخته ای در دل این عشق ولی
"چون وضو داشته ام قامت دیگر بستم"

«آیه ای از آسمان فاصله نازل نمی شود»
آیا کسی ز روی تو غافل نمی شود؟
در دل مرا هوای سفر، بی اراده است
کشتی به آب بحر سبکدل نمی شود

شاعرت هم نشدم ، دکتر اینها به کنار
مادرم خواست مهندس بشوم اما ... حیف!
این غزل ساده و ناچیز مرا هم بپذیر
مثل حافظ که نداریم سمرقند و بخارا... حیف!

شروع دیگر

دوست دارم دنیا دنیا سلام به تو هدیه کنم، فکر روز پیدایش کنه روح مرا به تب و تاب انداخت و قاموس وجود مرا به تکاپو انداخت تا عریضه ای مختصر با قلم شرم خویش برایت بنویسم، امید دارم قصور کلماتم را در ابراز علاقه به خویش عف نمایم؛ پیش از این هم گفته ام که نوشتن احساسات در نگاره کلمات سخت است و از آن سخت تر برای معشوق خویش نوشتن آنان که موسیقی می دانند آن را در پس نت های خود به ترسیم می کشند و طراحان و نقاشان به تصویر در می آورند اما من چگونه باید کلامی را بیابم که چنین کند !!!

الف، میم، یا، را، حا، سین، یا، نون من! پیش تر زمانی که برای تو می نوشتم گمان نمی کردم که روزی ناگهان یکی از آنها بدست تو برسد و هرگز گمان نمی کردم دل را به دریا بزنم و چندی از آنها را خودم به دست های پر مهرت برسانم!

پیش از این دوستت دارم های هفده سالگی ام را تنها و بدور از هر چشمی روی بخار شیشه کلاس می کشیدم با یک قلب و حرف اول یک اسم، اکنون دوستت دارم های بزرگ تر را در یاداشت ها یا نامه های عاشقانه می نویسم، بیشترشان را پنهان می کنم و تنها در خانه قلب آشکارا به قاب می گرم، گمان کنم هنوز هم یکی از آن نامه ها آنجاست، در شکاف دیوار خانه پیشم!

دوست داشتم که در روز خجسته میلادت به تمام زبان های دنیا برایت بنویسم و بخوانم!؛ اما هیچ زبانی را گویا تر از زبان قلب هایمان نیافتم، تا ما را از پس حصار های انسانیت رها کند، چه حرف های بسیاری که می توان بی هیچ سخن در یک آغوش یا یک نگاه یا یک بوسه رد و بدل کرد!

برخیال گونه هایت بوسه می نهم و دست های مهربانت را در باغچه قلبم می کارم، و از اشرفتگان زیبای نگاهت سخت سپاس گزارم که مرا تا بدینجا یاری رساندند و از مردم خوب و بسیار خوب دل تان بخواهید و به التماس بخواهید که ما را حلال کنند...

دوست دار ابدیتان

سهرین نوبری

«به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی»

